

بسمه تعالی

خداحافظی طولانی

آخر کار، اولین چیزی که باید یاد بگیرید مسواک زدن برای مادرتان است، مواظب باشید مسواک را به دست خودش ندهید چون اگر هم بتواند کاری انجام دهد ممکن است با مسواک لثه هایش را زخمی کند، پس بهتر است آخر شب ها قبل از خواب چند بار مسواک را میان دندان هایش بکشید و آب را به دهانش برسانید تا تف کند اگر نتوانست و تف نکرد گریه نکنید البته مطمئنا چون شما راه درازی پر از گریه، عصبانیت، فحش، امید و ناامیدی آمده اید در این مرحله گریه نمی کنید اما به هر حال آرام باشید. در این مرحله مادرتان خمیر دندان را می خورد پس از نمک استفاده کنید و برایش مسواک بزنید. مرحله ی پوشک کردن را به پدر یا خواهرها بسپارید. اگر نبودند خودتان انجام بدهید و مدام افسوس بخورید که هیچ وقت فکرش را هم نمی کردید نقاط ممنوعه ی مادر را ببیند، مادری که همه ی عمر مسلمانی کرد و حتی در خانه لباس بلند یا دامن پوشیده بود و تو که پسرش هستی هم بجز صورت و دست هایش را ندیدی و حالا کار به اینجا کشیده.

فاصله ی توالی تا اتاق خواب بلندترین فاصله ی دنیاست، برای رسیدن مادرت را می کشی، هل می دهی، التماس می کنی، دعوا می کنی و خودت را سرزنش می کنی اما بالاخره به اتاق می رسید و حالا به یکی از سخت ترین مراحل رسیده اید، مرحله ی نشستن مادر. تا قبل ازین فکر می کرده اید نشستن راحت ترین کار دنیاست اما در این مرحله می فهمید هر چند برای نشستن کافی ست عضلات پا شل و زانو ها خم شوند. فقط یک فرمان لازم است که از مغز صادر شود، یک فرمان ساده که از مغز مادر شما صادر نمی شود چون در این مرحله تقریبا مغزی نمانده که دستور نشستن بدهد، مغزی نمانده که مادرت تو را یادش بیاید با این حال اول کمی روی شانه های مادر فشار بیاورید و آرام بگویید

-بشین مامان

و مادر شما را نگاه می کند، او حالا سنگی ست که هیچ احساسی ندارد نه آشنایی نه محبت نه حتی نفرت، پاهایش مقاومت می کند و سفت و سخت ایستاده هر چند کمی می لرزد و عرق می کند اما نمی نشیند دوباره و این بار بلندتر

-مامان گفتم بشین

و باز همان نگاه سنگی و سرد و این بار فشار بیشتر به شانه ها و صدای بلند تر

-تو رو خدا بشین دیونم نکن

اول ترها شما گریه می کنید، همان وقت هایی که هنوز در مرحله ی انکار هستید و مادرتان هر چیزی را فراموش می کند یا جهت ها و روز و شب را گم می کند شما به حساب خستگی یا مسافرت یا ناراحتی یا هر چیز دیگری می گذارید و اشک می ریزید اما بعد وقتی همه چیز تمام شد و همه ی ده ها دکتری که رفته اید مریضی را تایید کردند دیگر گریه نمی کنید، شما سخت شده اید شما مادرتان را می ببینید و گریه نمی کنید

-تو کی هستی؟

اگر مادرتان این طور صدای تان زد عادت کنید، برای او شما غریبه ای هستید که هیچ وقت ندیده، هیچ وقت شما را شیر نداده، وقتی دانشگاه قبول شدید با اشک بغل تان نکرده، وقتی مریض شده اید تا صبح پرستاری تان نکرده. حالا مادر شما کیلومترها دورتر جایی در مغز این زن مجاله زندانی شده و این جسم نا آشنا هم شما را نمی شناسد

-بشین تو رو خدا مامان

به زور دست ها، التماس، عصبانیت و فشار عضلات بالاخره عملیات کامل می شود و مادر می نشیند. در این مرحله هر چقدر تلاش کند و شما را کتک بزند شما مقاومت کنید و کاری کنید بنشیند

- محسن تویی؟ چکارم داری اذیت می کنی؟

گاهی پیش می آید که به اسم شما را صدا بزند اما حالا دیگر شما آبدیده شده اید و دل تان خوش نمی شود به این لحظات که فقط داغ را تازه می کند، فهمیده اید این آشنایی می آید و می رود و لحظه ای بعد دوباره

- عوضی تو کی هستی؟

و کمی بعد

-بریم خونه؟

و بعدتر

-اینجا کجاس؟

و بعد از یک ربع ساعت

-بابا کجاس؟

و همین طور نیم ساعت بعد

-بریم خونه

و دوباره وقتی یک ساعت گذشته

-کجاییم

و صدباره

-تو کی هستی؟

و تو در این صدباره ها و هزار باره ها اول به محبت و عشق و کم کم بی حوصلگی و عصبانیت و بعثد دلخوری و دیوانگی هر بار جوابی می دهی. دست آخر دوباره آرام می شوی تا مادرت را بخوابانی. مادرتان موقع دراز کشیدن دست هایش را قفل می کند دور پاها تا نخوابد، هر چند حالا با کمک ترانکوپین و چند جور قرص خواب و آرامش بخش دیگر تقریبا خواب است اما ذهنش هنوز مقاومت می کند تا نخوابد پس سرش را بالاتر از بالشت می گیرد و دست ها را دور پا قلاب می کند تا بیدار شود، اما شما هم یاد گرفته اید که او را روی پهلو بخوابانید تا راحت تر بخوابد. بعد کنارش دراز بکشید و کمی که آرام شد با حسرت نگاهش کنید و مادر که حالا کمی آرام شده و گیج قرص خواب است یکریز می پرسد و می پرسد و شما جواب می دهید

-محسن

-بله؟

-بریم خونه؟

-اینجا خونه س مامان

-بریم کار بشیم تو سر

-باشه مامان

-کی خونه س که ماشین شاد؟

-بله مامان

-من مگه مریضم که سرم بزرگ میشه؟ گربه ساروفه

-نه مامان. نه جانم

-بچه هام کجان؟ تو کی ما کو؟

-بچه تم مامان

-آلو بابا خورشش برد نه؟

-بله مامان بخواب

-خاک زد رو هوا بازه تا

-عزیز می مامان

آخر کار و در هشتمین سال، جملاتش نامفهوم شده، هر کلمه ای در مغز نابود شده اش مانده باشد ردیف می کند و به زبان می آورد، ممکن است معنی داشته باشد ممکن است بی معنی باشد، ممکن است صد بار بگوید و ممکن است بار دهم خوابش ببرد، اما شما صورتش را ببوسید و یاد قصه ها و حکایت هایی بیافتید که سالها قبل برای تان تعریف می کرد، آن سالها که برف زیاد می آمد و همه ی بچه ها کنار بخاری نفتی دراز می کشیدید تنگ هم تا مادر قصه ای بگوید و یکی از آن قصه ها از همان وقت توی ذهن تو ماند، همان قصه است که این روزها تو را سر پا نگه داشته است، مادر تان این حکایت را هر چند شب تکرار می کرد که زمان حضرت موسی یک مرد قصاب بوده که مادر خیلی پیرش را وسط یک سبد نگه داری می کرده تا حشرات و حیوانات اذیتش نکنند و پیامبر خدا به مردم می گفته است که این قصاب هم نشین من در بهشت است.

آن سالها ما پیش خودمان فکر می کردیم کاش مادر ما هم پیر و مریض شود تا از او نگه داری کنیم و هم نشین پیامبر خودمان بشویم اما حالا شما که مادر تان مریض شده بهتر از هر کسی می دانید این بیماری فرصت پیر شدن نمی دهد، مادر تان پنجاه سالگی مریض شده و باز هم شما می دانید و فهمیده اید که حتما قصاب حکایت زندگی سختی داشته، تر و خشک کردن و نگه داری از زنی که مدام راه می رود، می لرزد، زمین می خورد، خودش را کثیف می کند، غذا را نمی تواند بجود، آب دهان به گلوش می پرد، سرفه می کند، گاهی تا صبح نمی خوابد و همه ی اهل خانه باید دائم مراقبش باشند و هیچ کدام نتوانند به زندگی خودشان برسند و همه به افسردگی مبتلا شوند کار راحتی نیست. حالا است که می فهمید قصاب به راحتی هم نشین پیامبرش نشده اما مساله اینجاست که شما هم همین راه را تا اینجا آمده اید، شاید شما هم هم نشین پیامبر بشوید.

شما حالا که کنار این زن لهیده که شکلش از روزهای زیبایی و شادابی دور شده و بوی ادرار هم می دهد دراز کشیده اید یک راه طولانی را آمده اید، یک خداحافظی طولانی کرده اید. روزهایی که کنترل تلوزیون را روی

بخاری گذاشته و سوزانده یا مرغ عشق تان را با گذاشتن در یخچال کشته یا نزدیک بوده خانه را به آتش بکشد سرش داد زده اید و پشیمان شده اید و گریه کرده اید، شب ها وقتی نخوابیده و مدام راه رفته و شما از بی خوابی و خستگی به جنون رسیده اید تحمل کرده اید هم از سر دوست داشتن بی نهایت و هم این که مبادا دل این زن مظلوم بشکند و پیامبر شما را نفرین کند، پیامبری که رحمت خداست اما بی احترامی به مادر را تحمل نمی کند.

مادرتان یک آرزو داشته و شما می دانید که همیشه می خواسته مثل قصاب حکایت باشد که مادرش را درون سبدی نگه داری می کرد و با موسی در بهشت هم نشین باشد، شما می دانید مادرتان، مادر پیرش را تا آخرین لحظه نگهداری کرده چون می دانسته این راه میان بر برای همنشینی با پیامبر است.

مادرتان که دراز کشید شما گیج و خواب آلود و خسته دو ساعت کنارش می مانید، چند بار نیمه خواب که می شود و سرش را بلند می کند و دوباره کلمات نامفهوم و بی معنی را ردیف کرد، آرام و با مهربانی دوباره می خوابانیدش و باید یاد گرفته باشید که اگر عصبانی شد و فحش داد و کتک هم زد شما بخندید و قربان صدقه اش بروید.

خودتان هم فهمیده اید از یک جایی به بعد همین قربان صدقه رفتن ها برای زنی که به آخر راه رسیده و شما را نمی شناسد و گاهی کتک تان هم می زند باعث شده ته دلتان راضی باشد و گاهی احساس کنید خدا دوست تان دارد و صبری داده که هیچ وقت فکرش را هم نمی کردید. فهمیده اید که بدون کمک خدا نمی شد مادری را دید که غذا خوردن را بلد نیست، کاری که خودش یاد بچه هایش داده. بدون این کمک نمی شد زجرها و گریه های مادر را تحمل کنید و دیوانه نشوید. کم کم متوجه شده اید هم نشینی با پیامبر می تواند همین صبوری ها باشد همین خنده ها میان گریه و ناز کردن و بوسیدن مادری که صورتش غرق عرق است و ممکن است آب دهانش بریزد و نتواند آب بینی اش را جمع کند اما هنوز مادر شماست و هنوز همان زنی است که شما و بقیه ی خانواده را زمانی یک تنه نگه داری می کرد. او زمانی یک تنه کاری را انجام می داد که شما شش نفر همه با هم نمی توانید. تازه وقتی از پا افتاد فهمیدید ظرف ها خودشان شسته نمی شوند و هر یک ساعت ده ها ظرف و لیوان نشسته در آشپزخانه جمع می شود، تازه وقتی مادر نتوانست غذا درست کند فهمیدید با یک کیلو گوشت نمی شود طوری غذا درست کرد که دو ماه خانه بی گوشت نماند، تازه آن وقت فهمیدید که نان خانه خودش خریده نمی شود و سماور را باید ساعت شش روشن کرد تا همه قبل از بیرون رفتن چایی بخورند...

ممکن است بعضی نیمه شب ها فشار خون مادرتان بالا بزند، پانزده یا شانزده بشود و قرص زیر زبانی هم نتواند آن را پایین بیاورد، ممکن است بیدار شود در حالتی بین نیم خیز و نشسته بماند، نه بتواند بیاستد و نه بتواند بخوابد و همین طور مدام عرق بریزد و با چشم های بسته طوری بچه هایش را صدا کند که انگار همه اطرافش هستند و دوباره همان طور میان زمین و هوا با شما حرف بزند

-تو پسر منی؟

-عزیز می مامانی

-بابات کیه؟

-بابامه مامان دیگه

-شوهرت کیه؟ بابا؟

-من که شوهر ندارم مامان، من زن دارم

-شوهر خونه بود با آسمون؟

-بله مامان

-بخواب تا کمد بشه

-چشم مامان

حدود هزار شب، همین طور باید با سختی بگذرد تا اینکه یک شب مادر نفسش پس بیافتد، ممکن است آب دهانش را دیگر نتواند قورت بدهد، ممکن است لرزشش چند برابر شود و حتی شما که هشت سال است در حال خداحافظی هستید دستپاچه شوید، شما که می دانید کار تمام است و از یک ماه قبل همه چیز را برای مراسم کفن و دفن آماده کرده اید هول شوید و بترسید، همه ی انسان ها حتی اگر مدت زیادی منتظر مرگ عزیزشان بوده اند وقتی مرگ رسید می خواهند جلویش را بگیرند اما نمی توانند. شما هم نمی توانید و بالاخره نیمه شبی به پایان راه می رسید. همان لحظات به این فکر خواهید کرد که از چند روز دیگر آزاد می شوید، دیگر لزومی ندارد مدام در خانه بمانید، می توانید گردش کنید و باشگاه بروید و شب ها بدون ترس و اضطراب بخوابید. بالاخره مادرتان می رود تا هم نشین پیامبر شود، پیامبری که همه ی عمر دوستش داشت، چهره ی مادرتان بالاخره آرام می شود، حتی

شاید اگر میان تاریکی اتاق دقت کنید خنده ی راحت شدنش را می بینید، شاید خنده ی دیدن پیامبرش باشد. حالا مادر رفته تا از قصاب حکایت هم در بهشت بالاتر باشد و هم نشین آخرین پیامبر شود، شاید مادر تان دعا کند و شما هم بخاطر این هشت سالِ سخت در آخر هم نشین آخرین پیامبر شوید.

سجاد خالقی

شماره ی تماس

۰۹۱۳۱۸۴۴۴۶۵